



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۲۵

جای دگر بوده‌ای، زانکه تهی روده‌ای^(۱)
 آب دگر خورده‌ای، زانکه گل آلوده‌ای

مستِ دگر باده‌ای، کاحمق و بس ساده‌ای
 دل چه بدو داده‌ای؟ رو که نیاسوده‌ای

گنجِ روان در دلت، بر سرِ گنجِ این گلت
 گیرم بی‌دیده‌ای، آخر نشنوده‌ای؟

چیست سپیدی چشم؟^(۲) از اثر نفس و خشم
 چون پی دارو ز یشم^(۳) سرمه دهی سوده‌ای؟

از نظر لم یزل^(۴)، دارد جانِ تگل^(۵)
 پرتو خورشید را تو به گل اندوده‌ای

گنج دلت سر به مهر، وین جگرت کان^(۶) مهر
 ای تو شکم خوار^(۷) چند در هوس روده‌ای؟

از اثر شمس دینست، این تبش عشق تو
 وز تبریزست این بخت که پرورده‌ای

توضیح ساختار و محتوای من ذهنی

$$Y=5 \times X$$

$$Y=A \times X$$

$$Y=F(x)$$

شکایت (خشم، رنجش، کینه)

ملامت

حس نقص، چیزی کم است

خواستن و میل شدید به محتوا دیدن

توقع

مال من

حق با من است

ناخوشنودی و دلخوری زمینه، حاصل عملکرد ساختار من ذهنی است. در این حالت، انسان دارای من ذهنی، هشیاری جسمی، مقاومت در مقابل اتفاقات، قضاوت های من دار و هم هویت شدگی با چیزهای گذراست.

خوشنودی و شادی اصیل زمینه، حاصل و اثر حضور است. در این حالت انسان روی من اصلی یا خداییت خود قایم است، و بنابراین دارای هشیاری حضور، قابلیت فساداری و فضاگشایی و عمق زیاد است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۲۸۴

خواجه تو عارف بدهای، نوبت دولت زدهای^(۸)
کامل جان آمدهای^(۹)، دست به استاد مده

در ده ویرانه تو گنج نهان است ز هو
هین ده ویران تو را نیز به بغداد مده

والله تیره شب تو، به ز دو صد روز نکو
شب مده و روز مجو، عاج به شمشاد^(۱۰) مده

غیر خدا نیست کسی، در دو جهان همنفسی
هر چه وجود است تو را جز که به ایجاد مده

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۶۱

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد
یک نکته از این معنی گفتیم و همین باشد

از لعل تو گر یابم انگشتری زنهار
صد مُلک سلیمانم در زیر نگین باشد

غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل
شاید که چو وابینی خیر تو در این باشد

هر کو نکند فهمی زین کلک^(۱۱) خیال انگیز
نقشش به حرام ار خود صورتگر چین باشد

جام می و خون دل هر یک به کسی دادند
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد

در کار گلاب و گل، حکم ازلی این بود
کاین شاهد بازاری وان پرده نشین باشد

آن نیست که حافظ را رندی بشد از خاطر
کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۹۳

منم که شهره شهرم به عشق ورزیدن
منم که دیده نیالوده‌ام به بد دیدن

به می پرستی از آن نقش خود زدم بر آب
که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

عنان به میکده خواهیم تافت زین مجلس
که وَعْظِ بی عملان واجب است نشنیدن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۲۷

تو که یک جزوی دلا زین صد هزار
چون نباشی پیش حُکْمش بی‌قرار؟

چون سُتوری^(۱۳) باش در حکم امیر
که در اَخْرُ حَبْس، گاهی در مسیر

چونکه بر میخت ببندد، بسته باش
چونکه بگشاید، برو، برجسته باش

آفتاب اندر فلک کز می‌جهد
در سیاه‌روی خُسوفش^(۱۴) می‌دهد

کز دَنَب^(۱۵) پرهیز کن، هین هوش‌دار
تا نگردي تو سیاه‌رو دیگوار

ابر را هم تازیانه آتشین
می‌زنندش کانچنان رو، نه چنین

بر فلان وادی بیار، این سو مبار
گوشمالش می‌دهد که گوش دار

عقل تو از آفتابی بیش نیست
اندر آن فکری که نهی آمد، مایست

کز مننه ای عقل تو هم گام خویش
تا نیاید آن خُسوفِ رو به پیش

چون گنه کمتر بود، نیم آفتاب
مُنْحَسِف^(۱۵) بینی و نیمی نورتاب^(۱۶)

که به قدر جرم می‌گیرم تو را
این بود تقریر در داد و جزا

خواه نیک و، خواه بد، فاش و ستیر^(۱۷)
بر همه اشیا، سمیعیم و بصیر^(۱۸)

زین گذر کن ای پدر، نوروز شد
خلق از خلاق، خوش پدْفوز^(۱۹) شد

باز آمد آب جان در جوی ما
باز آمد شاه ما در کوی ما

می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد
نوبت توبه شکستن می‌زند^(۲۰)

توبه را بار دگر سیلاب برد
فرصت آمد، پاسبان را خواب برد

هر خماری مست گشت و باده خورد
رخت را امشب گرو خواهیم کرد

زان شرابِ لعلِ جانِ جان‌فزا
لعل، اندر لعل، اندر لعل ما

باز خرم گشت مجلس، دلفروز
خیز، دفع چشم بد، اسپند سوز

نعره مستان، خوش می‌آیدم
تا ابد جانا چنین می‌بایدم

نک هلالی با بلالی یار شد
زخم خار او را گل و گلنار شد

گر ز زخم خار، تن غربال شد
جان و جسمم گلشن اقبال شد

تن به پیش زخم خار آن جهود
جان من مست و خراب آن ودود^(۲۱)

بوی جانی سوی جانم می‌رسد
بوی یار مهربانم می‌رسد

از سوی معراج آمد مصطفی
بر بلالش حبذا لی حبذا^(۲۲)

چونکه صدیق از بلال دم درُست^(۲۳)
این شنید، از تویه او دست شست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۹۵۳

بخش ۲۸ - باز کردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعه بلال را رضی الله عنه، و ظلم جهودان را بر وی، و اَحد اَحد گفتن او و افزون شدن کینه جهودان، و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن، صدیق پیش مصطفی
گفت حال آن بلال با وفا

کان فلک‌پیمای میمون‌بال^(۲۴) چُست^(۲۵)
این زمان در عشق و اندر دام توست

باز سلطان است زان جعدان به رنج
در حدّث^(۲۶) مدفون شده است آن زفت‌گنج^(۲۷)

جعداها بر باز استم می‌کنند
پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند

جرم او اینست کو بازست و بس
غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟

جعد را ویرانه باشد زاد و بود^(۲۸)
هستشان بر باز، زان خشم جهود

که چرا می یاد آری زان دیار؟
یا ز قصر و ساعدِ آن شهریار؟

در دِه جفدانِ فضولی می‌کنی؟
فتنه و تشویش در می‌افکنی؟

مَسکِنِ ما را که شد رُشکِ اَثیر^(۳۹)
تو خرابه خوانی و نامِ حَقیر؟

شید آوردی^(۴۰) که تا جفدانِ ما
مر تو را سازند شاه و پیشوا

وهم و سودایی در ایشان می‌تنی
نام این فردوس، ویران می‌کنی؟

بر سرت چندان زَنیم ای بد صفات
که بگویی ترک شید و تُرّهات^(۴۱)

پیش مشرق چارمیخس می‌کنند
تن برهنه شاخِ خارش می‌زنند

از تنش صد جای، خون بر می‌جهد
او اَحَد می‌گوید و سر می‌نهد

پندها دادم که پنهان دار دین
سِرِ بیوشان از جهودانِ لَعین

عاشق است، او را قیامت آمده ست
تا درِ توبه برو بسته شده ست

عاشقی و توبه، یا امکانِ صبر؟
این مُحالی^(۴۲) باشد ای جان بس سِطَبَر^(۴۳)

توبه کرم و، عشق همچون ارژدها
توبه وصفِ خلق و آن وصفِ خدا

عشق ز اوصافِ خدای بی‌نیاز
عاشقی بر غیر او باشد مَجَاز

زانکه آن، حُسنِ زَرَّاندود^(۳۴) آمده ست
ظاهرش نور، اندرون دود آمده ست

چون رود نور و شود پیدا دُخان^(۳۵)
بِفَسْرَدِ عَشِقِ مَجَازِیْ آن زمان

وا زَوَدَ آن حُسنِ سَوِیِ اصْلِ خَوَدِ
جسم مآند گنده و رسوا و بد

نورِ مَهْ راجِع^(۳۶) شود هم سوی ماه
وا زَوَدَ عکسش ز دیوار سیاه

پس بماند آب و گل بی آن نگار
گردد آن دیوارِ بی مه، دیووار

قَلْبِ^(۳۷) را که زَر ز روی او بَجَسْتِ
بازگشت آن زر، به کان^(۳۸) خود نشست

پس مِسِ رسوا بماند دود و ش^(۳۹)
زو سیه‌روتر، بماند عاشقش

عَشِقِ بِنِیایان بُود بر کانِ زَرِ
لَا جَرَمِ هر روز باشد بیشتر

زانکه کان را در زَرِی نبود شریک
مَرَحَبَا^(۴۰) ای کانِ زَرِ لَاشِکْ فِیکْ^(۴۱)

هر که قلبی را کند اَنْبَازِ کان
وا زَوَدَ زر تا به کانِ لَامُکَانَ

عاشق و معشوق مُرده ز اضطراب
مانده ماهی، رفته زانِ گِرَداب^(۴۲) آب

عَشِقِ رَبَّانِیست خورشیدِ کمال
امر*، نورِ اوست، خَلْقانِ چون ظِلَالِ^(۴۳)

مصطفی زین قصه چون خوش برشگفت^(۴۴)
رغبت افزون گشت او را هم به گفت

مُسْتَمِعٌ (۴۵) چون یافت همچون مصطفی
هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست؟
گفت: این بنده مر او را مشتری ست

هر بها که گوید، او را می‌خرم
در زیان و حیفِ ظاهر ننگرم

کو أَسِيرُ اللَّهِ (۴۶) فِي الْأَرْضِ آمَدَه ست
سُخْرَهُ (۴۷) خَشِمَ عَدُوَّ اللَّهِ (۴۸) شده ست

* قرآن کریم، سوره اِسْرَاء (۱۷)، آیه ۸۵

...قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي...

... بگو که روح از امر پروردگارم است ...

- (۱) تهی روده: گرسنه، شکم خالی، ضعیف و سست دل
(۲) سپیدی چشم: کنایه از نابینایی
(۳) پشم: نوعی سنگ قیمتی به رنگهای مختلف که قدما برای آن خاصیت دارویی قائل بودند.
(۴) لَمْ يَزَلْ: بی‌زوال، پاینده، جاودان، از صفات باری تعالی
(۵) تَكَلَّ: وصله و پینه که بر جامه زنند
(۶) کان: معدن
(۷) شکم خوار: حریص بر خوردن، پرخور
(۸) نوبت دولت زدن: کنایه از شکوه و عظمت داشتن. در قدیم در دربار پادشاهان در شبانه روز سه یا پنج نوبت (نقاره) می زدند.
(۹) کامل جان آمده‌ای: در حالی آمده ای که روحاً کمال یافته ای
(۱۰) شمشاد: در اینجا در مقابل عاج، سیاهی مورد نظر است
(۱۱) کلک: قلمپی، نی
(۱۲) ستور: حیوان چهارپا که سواری بدهد یا بار ببرد مانند اسب و استر، چهارپا
(۱۳) خسوف: ماه گرفتگی
(۱۴) نَنَبْ: جرم، گناه، جمع: ذنوب
(۱۵) مُتَخَسِفٌ: پوشیده شونده، ماه گرفته، در اینجا خورشید گرفته
(۱۶) نورتاب: نور تابنده و درخشان
(۱۷) سَتِيرٌ: پوشیده، مستور
(۱۸) سَمِيعٌ وَ بَصِيرٌ: شنوا و بینا
(۱۹) پَدْفُوزٌ: لب و دهان، خوش پَدْفُوزٌ به معنی شیرین کام است
(۲۰) نوبت زدن: نقاره زدن، اعلام کردن
(۲۱) وُدودٌ: بسیار مهربان
(۲۲) حَبِذاً لِي حَبِذاً: خوشا بر تو، خوشا بر تو
(۲۳) دَمٌ دُرُسْتٌ: راستگو و خوش نفس
(۲۴) میمون‌بال: کنایه از روح و قلب مبارک و متعالی
(۲۵) چست: چابک، چالاک
(۲۶) حَدَثٌ: مدفوع و سرکین
(۲۷) زَفْتَكُنْجٌ: گنج عظیم
(۲۸) زاد و بود: کنایه از هست و بود و تمام سرمایه و اسباب و سامان، زادگاه و زیستگاه
(۲۹) زَشَكٌ أَثِيرٌ: غبطه و حسادت فلک

- (۳۰) شَبَد آوردن: مکر و حيله ورزیدن
 (۳۱) تَرْهَات: سخنان یاوه
 (۳۲) مُحَال: غیرممکن، ناشدنی
 (۳۳) سِطْبِر: بزرگ، سخت
 (۳۴) زَرَانْدُود: فلزی که با لایه‌ای از طلا پوشانده شده، زرنگار
 (۳۵) نُخَان: دود
 (۳۶) رَاجِع: بازگردنده، برگشت کننده
 (۳۷) قَلْب: طلای تقلبی، سکه ناسیره
 (۳۸) کَانَ: معدن
 (۳۹) دُودِ وُش: سیاه و تیره، مانند دود
 (۴۰) مَرَحِبَا: آفرین
 (۴۱) لَاشِکُ فِیک: شکی در وجود نیست
 (۴۲) کَرْدَاب: گودال، ورطه
 (۴۳) ظِلَال: سایه‌ها، جمع ظِل
 (۴۴) بَرشِگَفَت: شادمان شد
 (۴۵) مُسْتَمِع: شنونده
 (۴۶) اَسیرُ الله: اسیر و بنده خدا
 (۴۷) سَخْرَه: در لغت به معنی کسی که مورد بیگاری قرار گیرد، اما در اینجا به معنی مشمول است
 (۴۸) عَدُوُّ الله: دشمن خدا